

نگه داشت. در این لحظه، پاسبان با تمام کف دستش سیلی سنگین و محکمی روی گونه او زد. سیگار چند متر دور تر پرتاب شد. ریمون قیافه اش تغییر کرد. اما در آن لحظه چیزی نگفت. و بعد با لحنی از سر فروتنی پرسید آیا میتواند ته سیگارش را بردارد؟ پاسبان گفت که می تواند. و افزود: «اما دفعه دیگر، فهمیده ای که پاسبان یک پهلوان کچل نیست.» در تمام این مدت دختر گریه می کرد و پشت سر هم می گفت «او مرا زده است. او جاکش است.» آنگاه ریمون گفت «آقای پاسبان کجای قانون نوشته شده است که به یک مرد بگویند جاکش؟» ولی پاسبان دستور داد که «خفه بشود.» آنگاه ریمون به طرف دختر برگشت و به او گفت: «دختر جان، صبر کن، بازهم یکدیگر را خواهیم دید.» پاسبان به او گفت که خفه بشود. و گفت که دختر راه بیفتد و او در اطاقش بماند و منتظر باشد تا از کلانتری احضارش کنند و افزود که ریمون باید خجالت بکشد از آنکه آنقدر مست است که این جور می لرزد. در این هنگام، ریمون جواب داد: «من مست نیستم، آقای پاسبان. فقط اگر مقابل شما می لرزم دست خودم نیست.» ریمون در اطاقش را بست و همه رفتند. «ماری» و من دوباره مشغول تهیه ناهار شدیم. اما او گرسنه نبود. تقریباً همه را من خوردم. او ساعت یک رفت و من کمی خوابیدم:

نزدیک ساعت سه، در اتاق را کوبیدند و ریمون داخل شد. من همانطور دراز کشیده بودم. او کنار تخت خوابم نشست. مدتی ساکت ماند و من پرسیدم قضیه از چه قرار گذشته است. برایم شرح داد که او آنچه را می خواسته است کرده. اما آن زن یک سیلی به او زده بوده و آن وقت او کتکش زده بوده است. بقیه راهم خودم دیده بودم. به او گفتم بنظر می آمد که اکنون آن زن کاملاً به سزای خود رسیده است و او باید راضی باشد. نظر خودش هم همین بود. و گفت که پاسبان عمل بیهوده ای انجام داده. و عمل او در کتکهای که آن زن خورده تأثیری نداشته است و افزود که پاسبانها را به خوبی می شناسد و می داند که چگونه باید با آنها کنار آمد. آنگاه از من پرسید آیا هیچ منتظر بودم او به سیلی پاسبان جوابی بدهد؟ جواب دادم که من به کلی هیچ انتظاری نداشتم. و گفتم علاوه بر این پاسبانها را دوست ندارم. ریمون قیافه ای خیلی راضی داشت. از من سؤال کرد آیا مایلیم با او بیرون بروم؟ من بلند شدم و به شانه زدن موهایم پرداختم. آنگاه به من گفت که باید شاهد او باشم. برای من فرقی نداشت. اما نمی دانستم چه باید بگویم. بعقیده ریمون، کافی بود شهادت بدهم که این دختر او را فریب داده است. من قبول کردم که شاهد او باشم. خارج شدیم و ریمون به من یک عرق عالی داد. بعد خواست یک دست بیلیارد بازی کند و من خوب بازی نکردم. بلافاصله می خواست به جنده خانه برود. اما من گفتم نه. چون آنجا را دوست نداشتم. آنگاه آهسته آهسته مراجعت کردیم و او به من می گفت از اینکه موفق شده است رفیق خود را تنبیه کند چقدر خوشحال است. من او را خیلی مهربان و مؤدب یافتم و فکر کردم چه خوش گذشت -

از دور. در آستانه در «سالامانو»ی پیر را دیدم که حالت مضطربی داشت. وقتی نزدیک شدم، دیدم سگش همراهش نیست تمام گوشه را نگاه می کرد. روی پاشنه پای خود به هر طرف می چرخید. سعی می کرد در تاریکی دالان نفوذ کند. زیر لب و پشت سرهم کلمات بریده بریده ای می گفت و دوباره با چشمهای ریز و قرمزش کوچه را ورنداز می کرد. وقتی ریمون ازش سؤال کرد چه اش هست، فوراً جواب نداد. خیلی مبهم شنیدم که اینطور زمزمه می کرد: «کثیف، متعفن.» و همینطور تکان می خورد.

از او پرسیدم سگش کجاست. خیلی خشک جواب داد که رفته است. بعد ناگهان به تندی شروع به صحبت کرد: «بنا به عادت او را به میدان عشق بردم. جمعیت زیادی دور دکه غربتی ها بود. ایستادم که نمایش «شاه فراری» را ببینم. و وقتی خواستم برگردم، او دیگر نبود. درست است که مدتی بود در نظر داشتم گردن بند تنگتری برایش بخرم. ولی هیچوقت باور نمی کردم که این متعفن اینطور از چنگم در برود.»